



و
زندانی آزکابان

ھری پاتر

و

زندانی آزکابان



جی. کی. رولینگ

عنوان: هری پاتر و زندانی آژکابان (۱۹۹۹)

عنوان انگلیسی: Harry Potter and the Prisoner of Azkaban

مشخصات ظاهری: ۳۹۸ ص، رقعی

چاپ: ۱۴۰۴ نوبت چهارم

نویسنده: جی.کی. رولینگ

طراح جلد: جانی دادل

مترجم: حسین غریبی



مرکز دنیای جادوگری

وبسایت طرفداران هری پاتر

www.WizardingCenter.com

فروشگاه دیوانه‌ساز

www.Divanesaz.com



@wizardingcenter

تقديم به جيل پروئيت^١ و آنيه كايلى^٢،
مادرخواندگان سوينگ^٣

1- Jill Prewett

2- Aine Kiely

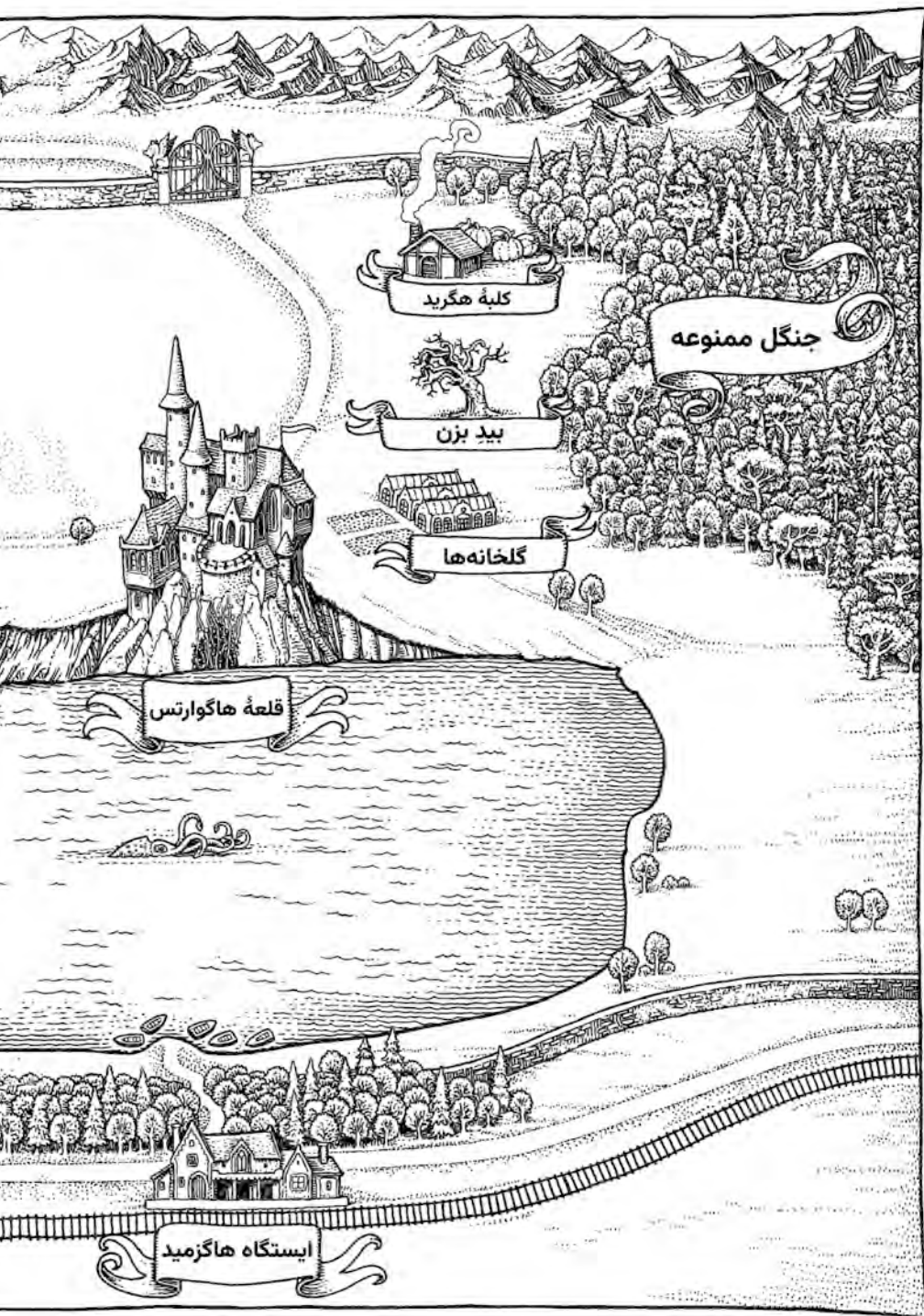
3- Swing



فهرست

۱	فصل ۱ پستِ جغدی
۱۴	فصل ۲ اشتباه بزرگ عمه مارچ
۲۷	فصل ۳ اتوبوس شوالیه
۴۲	فصل ۴ لیکی کالدرن
۶۰	فصل ۵ دمنتور
۸۳	فصل ۶ چنگال و تفالهٔ چای
۱۰۶	فصل ۷ باگرت درون کمد
۱۲۱	فصل ۸ فرار بانوی چاق
۱۳۹	فصل ۹ شکست سخت و گریموار
۱۵۸	فصل ۱۰ نقشهٔ نابکار
۱۸۲	فصل ۱۱ فایربولت

۲۰۲	فصل ۱۲ پاترونوس
۲۱۹	فصل ۱۳ گریفیندور در برابر ریونکلا
۲۳۴	فصل ۱۴ کینهٔ اسنیپ
۲۵۳	فصل ۱۵ مسابقهٔ نهایی کویدیچ
۲۷۳	فصل ۱۶ پیش‌گویی پروفیسور ترلانی
۲۸۹	فصل ۱۷ گره و موش و سگ
۳۰۴	فصل ۱۸ مهتابی، دُم‌کرمی، نرمه‌پا و شاخکی
۳۱۲	فصل ۱۹ خادم لرد ولدمورت
۳۲۹	فصل ۲۰ بوسهٔ دمناتور
۳۳۶	فصل ۲۱ راز هرمانینی
۳۶۲	فصل ۲۲ دوباره پستِ جغدی
۳۷۸	واژگان و نام‌ها



کلبه هگرید

جنگل ممنوعه

بید بزن

گلخانه ها

قلعه هاگوارتس

ایستگاه هاگرمید

هاگزمید

ورزشگاه کویدیدج

محوطه حیاط مسطح
برای کلاس‌های پرواز

انبار جاروها

مدرسه سحر و
جادوی هاگوارتس

فصل ۱

پستِ جغدی

هری پاتر^۱ از بسیاری جهات یک پسر خیلی غیرعادی بود. یک دلیلش این بود که از تعطیلات تابستان بیش از تمام اوقاتِ دیگر سال متنفر بود. یا مثلاً خیلی دلش می‌خواست تکالیفش را انجام دهد، ولی مجبورش کرده بودند مخفیانه در دل شب این کار را بکند. علاوه بر این‌ها، او دست‌برقضا یک جادوگر بود.

تقریباً ساعت دوازده شب بود و هری دمر روی تختش دراز کشیده و پتوها را مثل خیمه روی سرش کشیده بود و توی یک دستش چراغ‌قوه بود و کتاب بزرگی با جلد چرمی (تاریخچهٔ جادو اثر باتیلدا بگشات^۲) را با تکیه به بالشش باز نگه داشته بود. هری همان‌طور که نوک قلم‌پَر عقابش را روی صفحهٔ کتاب پایین می‌آورد، با اخم دنبال چیزی می‌گشت که کمک کند مقاله‌اش را با عنوان «سوزاندن ساحرها در قرن چهاردهم بی‌فایده بود - شرح دهید» بنویسد. قلم‌پَر بالای بندی که مناسب به نظر می‌رسید متوقف شد. هری عینکِ گردش را روی بینی‌اش بالا زد و چراغ‌قوه‌اش را به کتاب نزدیک‌تر کرد و خواند:

افراد غیرجادوگر (که عموماً ماگل خوانده می‌شوند) در دوران قرون وسطا بیش از هر زمانی از جادو می‌ترسیدند، اما در تشخیص آن‌چندان تبحری نداشتند. در مواقع نادری که یک ساحره یا جادوگر واقعی را دستگیر می‌کردند، سوزاندن او به‌هیچ‌وجه اثرگذار نبود. آن ساحره یا جادوگر یک افسون آتش‌سردکن ساده را اجرا می‌کرد و بعد وانمود می‌کرد که از درد جیغ می‌کشد، اما در واقع از احساس قِلَقْلک ملایمی لذت می‌برد. کما اینکه وِندلین عجیب^۳ چنان از سوزانده شدن لذت

1- Harry Potter

2- Bathilda Bagshot

۳- Wendelin the Weird: این شخصیت زن است. م.

می‌برد که اجازه داد بالغ بر چهل و هفت بار او را با قیافه‌های مختلف دستگیر کنند.

هری قلم‌پر را بین دندان‌هایش گذاشت و دستش را زیر بالشش برد تا شیشهٔ مرکب و یک لولهٔ کاغذپوستی بیرون بیاورد. آهسته و خیلی با احتیاط شیشهٔ مرکب را باز کرد، قلم‌پرش را در آن فرو برد و شروع به نوشتن کرد. هرازگاهی مکث می‌کرد و گوشش را تیز می‌کرد، چون اگر یکی از درزلی‌ها^۱ موقع رفتن به دست‌شویی صدای قیژ‌قیژ قلم‌پرش را می‌شنید، احتمالاً مابقی تابستان توی انباری زیرپله حبس می‌شد.

خانوادهٔ درزلی ساکن خانهٔ شمارهٔ چهار خیابان پریوت دلیل آن بودند که هری هیچ‌وقت از تعطیلات تابستانش لذت نمی‌برد. عمو ورنن^۲، خاله پتونیا^۳ و پسرشان، دادلی^۴، تنها بستگان زندهٔ هری بودند. آن‌ها ماگل بودند و نگرششان نسبت به جادو بسیار قرون‌وسطایی بود. زیر سقف درزلی‌ها، هیچ‌وقت کسی اسم پدر و مادر درگذشتهٔ هری را که جادوگر و ساحره بودند نمی‌برد. عمو ورنن و خاله پتونیا سال‌ها به این امید که جادو را به‌زور از وجود هری بیرون کنند، تا جای ممکن با او بدرفتاری کرده بودند. اما در کمال عصبانیت متوجه شدند که ناموفق بوده‌اند و حالا با این ترس زندگی می‌کردند که مبادا کسی بو ببرد که هری اکثر دو سال گذشته را در مدرسهٔ سحر و جادوی هاگوارتس گذرانده است. این روزها نهایت کاری که درزلی‌ها از دستشان برمی‌آمد این بود که از آغاز تعطیلات تابستان کتاب‌های درسی، چوب‌دستی، پاتیل و دسته‌جاروی هری را توی انباری بگذارند و درش را قفل کنند و حرف‌زدن با همسایه‌ها را برای او غدغن کنند.

این جدایی از کتاب‌های درسی برای هری مشکل بزرگی درست کرده بود، چون اساتیدش در هاگوارتس برای تعطیلات تکالیف زیادی به او داده بودند. یکی از مقاله‌ها را که ناخوشایندتر از بقیه و دربارهٔ معجون‌های کوچک‌کننده بود، پروفیسور اسنیپ^۵ محول کرده بود، استادی که هری کمتر از همهٔ اساتید از او خوشش می‌آمد و باکمال میل دنبال بهانه‌ای بود تا یک ماه هری را مجازات کند. بنابراین هری در اولین هفتهٔ تعطیلات از فرصت استفاده کرده

1- Dursley

2- Vernon

3- Petunia

4- Dudley

5- Snape

بود. زمانی که عمو ورنن و خاله پتونیا و دادلی بیرون از خانه به حیاط جلویی رفته بودند تا از ماشین جدید شرکت عمو ورنن تعریف و تمجید کنند (با صدای بلند، تا بقیه ساکنان خیابان هم متوجه شوند)، هری یواشکی از پله‌ها پایین رفته، با شیء نوک‌تیزی قفل انباری زیرپله را باز کرده، چند تا از کتاب‌هایش را برداشته و آن‌ها را توی اتاقش قایم کرده بود. مادامی که لکهٔ مرگبی روی ملحفه‌ها باقی نمی‌گذاشت، لازم نبود درزلی‌ها بدانند که شب‌ها جادو می‌خواند. هری فعلاً دلش نمی‌خواست با خاله و شوهرخاله‌اش مشاجره‌ای پیدا کند چون همین حالا هم با او سر لج افتاده بودند؛ دلیلش هم این بود که یک هفته بعد از شروع تعطیلات مدرسه یکی از دوستانِ جادوگرِ هری با تلفن تماس گرفته بود.

رون ویزلی^۱ که یکی از بهترین دوستان هری در هاگوارتس بود، در خانواده‌ای کاملاً جادوگر بزرگ شده بود. به همین دلیل او چیزهای زیادی می‌دانست که هری از آن‌ها بی‌اطلاع بود، اما تا به آن روز هیچ‌وقت از تلفن استفاده نکرده بود. از بخت بد، کسی که گوشی تلفن را برداشت عمو ورنن بود.

«ورنن درزلی هستم، بفرماید.»

هری که در آن لحظه اتفاقی توی اتاق بود، وقتی صدای پاسخ رون را شنید خشکش زد. «الو؟ صدای من رو می‌شنوین؟ من... می‌خوام... با... هری... پاتر... حرف... بزنم!» رون چنان با صدای بلندی داد می‌زد که عمو ورنن از جا پرید و گوشی را سی سانت دورتر از گوشش نگه داشت و با حالتی آمیخته از خشم و هراس به آن خیره شد.

عمو ورنن رویش را به دهنی تلفن کرد و غرید: «شما؟ شما کی هستی؟» رون که انگار که خودش و عمو ورنن از دوطرف یک زمین فوتبال باهم حرف می‌زدند، در جواب فریاد زد:

«رون... ویزلی! من... دوست... هم‌مدرسه‌ای... هری... هستم...»

چشم‌های کوچکِ عمو ورنن به سمت هری چرخید که سر جایش میخکوب شده بود. عمو ورنن که گوشی را طوری به اندازهٔ یک دست از خودش دور نگه داشته بود که انگار می‌ترسید منفجر شود، نهره زد: «اینجا کسی به اسم هری پاتر نداریم! نمی‌دونم از چه مدرسه‌ای حرف می‌زنی! دیگه هیچ‌وقت به اینجا زنگ زن! وای به حالت اگه به خانوادهٔ

من نزدیک بشی!

بعد گوشی را طوری روی تلفن پرت کرد که انگار یک عنکبوت سمی را می انداخت.
داد و قالی که بعد از آن به پا شد تقریباً بی سابقه بود.

عمو ورنن همان طور که نقش روی هری می پاشید، نعره زده بود: «به چه جرئتی این

شماره رو به آدم‌هایی مثل... آدم‌هایی مثل خودت می‌دی؟!»

از قرار معلوم، رون متوجه شده بود که هری را به دردسر انداخته، چون دیگر هیچ وقت زنگ نزد. دوست صمیمی دیگر هری در هاگوارتس یعنی هرماینی گرینجر^۱ هم با او تماس نگرفته بود. هری ظن برده بود که رون به هرماینی هشدار داده باشد که زنگ نزد و این مایه تأسف بود، چون هرماینی که باهوش‌ترین ساحره هم‌سال هری بود، پدر و مادرش ماگل بودند و خوب می دانست که چطور از تلفن استفاده کند و احتمالاً آن قدر عقلش می‌رسید که نگوید دانش آموز هاگوارتس است.

بنابراین، پنج هفته ازگار بود که هری هیچ خبری از دوستان جادوگرش نداشت و این تابستان هم داشت تقریباً به بدی تابستان قبلی از آب درمی‌آمد. فقط از یک نظر کمی بهتر شده بود: بعد از اینکه هری قسم خورده بود که از جغدش، هِدویگ^۲، برای فرستادن نامه به دوستانش استفاده نکند، به او اجازه داده بودند شب‌ها آژادش کند که بیرون برود. عمو ورنن به این خاطر تسلیم شده بود که هِدویگ وقتی تمام مدت توی قفسش حبس می‌شد، سروصدا راه می‌انداخت.

هری نوشتن دربارهٔ وِندلینِ عجیب را به پایان رساند و مکث کرد تا دوباره گوشش را تیز کند. تنها چیزی که سکوت خانهٔ تاریک را می‌شکست، صدای خرّوف‌های تودماغی پسرخاله‌اش دادلی بود که از دور می‌آمد. حتماً خیلی دیر وقت بود. پلک‌های هری از خستگی سنگین شده بود. شاید بهتر بود این مقاله را شب بعد تمام کند...

دوباره سرِ شیشهٔ مرگب را بست، از زیر تختش یک روبالشی کهنه بیرون آورد، چراغ‌قوه، کتاب تازیچهٔ جادو، مقاله، قلم‌پر و مرگبش را دوباره توی آن گذاشت، از روی تخت بلند شد و همه را زیر تختهٔ کفپوش شل‌وولی که زیر تختش بود قايم کرد. بعد بلند شد، کش وقوسی

1- Hermione Granger

2- Hedwig

به بدنش داد و به ساعت شب‌نمایی که روی میز پاتختی‌اش بود نگاه کرد. ساعت یک شب بود. دل هری به طرز عجیبی فروریخت. بدون اینکه متوجه شده باشد، یک ساعت تمام بود که سیزده‌ساله شده بود.

چیز غیرعادی دیگری که هری را متمایز می‌کرد این بود که چندان چشم‌انتظار روز تولدش نبود. تا به حال در عمرش کارت تبریک تولدی نگرفته بود. درزلی‌ها دو تولد قبلی‌اش را کاملاً نادیده گرفته بودند و هری دلیلی نمی‌دید که گمان کند این یکی یادشان می‌ماند. هری طولِ اتاقِ تاریک را طی کرد، از کنار قفس بزرگ و خالی هِدویگ گذشت و کنار پنجرهٔ باز آمد. به لبهٔ پنجره تکیه داد و بعد از مدتی طولانی که زیر پتوها بود، هوای خنکِ شب صورتش را نوازش کرد. از غیبت هِدویگ دو شب می‌گذشت. هری نگران او نبود (هِدویگ قبلاً هم آن قدر بیرون مانده بود) ولی امیدوار بود که زودتر برگردد. در این خانه هِدویگ تنها موجود زنده‌ای بود که با دیدن هری چندان نمی‌شد.

هری طی یک سال گذشته چند سانتی‌متری قد کشیده بود، ولی هنوز نسبت به سنش کوچک‌اندام و استخوانی بود. موهای سیاه پرکلاغی‌اش اما هنوز مثل همیشه بود: هر کاری که می‌کرد، موهایش لجوجانه به هم ریخته بود. چشم‌های پشت عینکش سبز روشن بودند و روی پیشانی‌اش جای زخم باریکی به شکل صاعقه بود که از میان موهایش به وضوح پیدا بود. از بین تمام چیزهای غیرعادی‌ای که هری را متمایز می‌کرد، این جای زخم خارق‌العاده‌تر از همه بود. برخلاف چیزی که درزلی‌ها ده سال وانمود کرده بودند، این جای زخم یادگاری از تصادف رانندگی‌ای نبود که پدر و مادر هری در آن کشته شده بودند، چون لی‌لی^۱ و جیمز پاتر^۲ در یک تصادف رانندگی کشته نشده بودند. آن‌ها به قتل رسیده بودند، آن هم به دست وحشتناک‌ترین جادوگر سیاه صد سال گذشته، یعنی لرد ولدمورت^۳. هری از آن حمله جان سالم به در برده بود و فقط یک جای زخم روی پیشانی‌اش باقی مانده بود و طلسم ولدمورت به جای کشتن هری، به سمت خودش برگشته بود. ولدمورت به زحمت زنده مانده و از آنجا گریخته بود.

اما بعد از آن هم هری در هاگوارتس با او رودررو شده بود. هری همان‌طور که پشت پنجرهٔ

1- Lily

2- James Potter

3- Lord Voldemort

تاریک ایستاده بود و آخرین دیدارشان را به یاد می‌آورد، باید پیش خودش اقرار می‌کرد که همین که به تولد سیزده‌سالگی‌اش رسیده شانس آورده.

آسمان پرستاره را به دنبال اثری از هدویگ جست‌وجو کرد تا شاید او را ببیند که با موش مُرده‌ای که از نوکش آویزان است با بال‌های باز به آنجا برمی‌گردد و منتظر تحسین هری می‌ماند. هری که با حواس‌پرتی به بالای پشت‌بام‌ها خیره شده بود، چند ثانیه‌ای طول کشید تا فهمید چه چیزی را می‌بیند.

سایه‌نمای یک موجود بزرگ و به‌طرز عجیبی نامتعادل، در برابر ماه طلایی به چشم می‌خورد که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و با تکان‌های آشفته به سمت هری می‌آمد. هری کاملاً بی‌حرکت ایستاد و همان‌طور که تماشا می‌کرد، موجود رفته‌رفته پایین آمد. هری یک آن درنگ کرد و همان‌طور که دستش روی چفت پنجره بود، در این فکر بود که پنجره را محکم ببندد، ولی بعد موجود عجیب از بالای یکی از چراغ‌های خیابان پریوت عبور کرد و هری که بالاخره فهمیده بود چیست، سریع خودش را کنار کشید.

سه جغد از پنجره وارد شدند که دوتایشان سومی را نگه داشته بودند که به نظر می‌رسید از هوش رفته. با صدای تلبّ ملایمی روی تختِ هری فرود آمدند و جغد وسطی که بزرگ و خاکستری بود بلافاصله یک‌وری افتاد و بی‌حرکت ماند. بسته بزرگی به پاهایش بسته شده بود.

هری جغد بیهوش را بلافاصله شناخت: اسمش اِروِل^۱ بود و متعلق به خانوادهٔ ویزلی بود. هری با عجله خودش را به تخت رساند، بندِ دورِ پاهای اِروِل را باز کرد، بسته را برداشت و بعد اِروِل را به قفس هدویگ برد. اِروِل یکی از چشم‌های خسته‌اش را باز کرد، هوهوی ضعیف و تشکرآمیزی کرد و شروع به خوردن آب کرد.

هری رویش را به دو جغد دیگر کرد. یکی از آن‌ها که ماده‌جغد برفی بزرگی بود، جغد خودش هدویگ بود. او هم بسته‌ای به همراه داشت و به نظر می‌رسید که به‌شدت از کارش راضی است. وقتی هری بسته را از پایش باز می‌کرد، هدویگ با نوکش او را گاز محبت‌آمیزی گرفت و بعد پروازکنان به آن‌طرفِ اتاق رفت و به اِروِل پیوست.

هری جغد سوم را که یک جغد جنگلی زیبا بود شناخت، ولی بلافاصله فهمید که از

کجا آمده، چون علاوه بر یک بسته، نامه‌ای به همراه داشت که نشان هاگوارتس روی آن نقش بسته بود. وقتی هری بارِ این جغد را از او جدا کرد، جغد با افاده پرهایش را سیخ کرد، بال‌هایش را از هم باز کرد و پروازکنان از پنجره بیرون رفت و در سیاهی شب ناپدید شد.

هری روی تختش نشست، بستهٔ ارول را برداشت، کاغذ قهوه‌ای را پاره کرد و کادویی را دید که با کاغذ طلایی پیچیده شده بود و کنار آن اولین کارت تبریک تولد عمرش. درحالی که انگشت‌هایش کمی می‌لرزید، پاکت نامه را باز کرد. دو کاغذ بیرون افتاد... یک نامه و یک بریدهٔ روزنامه.

مشخص بود که این بریده از روزنامهٔ جادوگری یعنی دِیلی پرافت جدا شده، چون کسانی که عکس سیاه‌وسفیدشان توی روزنامه بود تکان می‌خوردند. هری بریدهٔ روزنامه را برداشت، صافش کرد و خواند:

کارمند وزارت جادو برندهٔ جایزهٔ بزرگ شد

آرتور ویزلی^۱، رئیس ادارهٔ رسیدگی به سوءاستفاده از اشیای ماگلی وزارت جادو، برندهٔ قرعه‌کشی جایزهٔ بزرگ گلیون شده است که سالانه دِیلی پرافت آن را برگزار می‌کند.

آقای ویزلی با خوشحالی به دِیلی پرافت گفت: «ما با این طلادر تعطیلات تابستان به مصر سفر خواهیم کرد. آنجا پسر ارشدمان، بیل^۲، طلسم‌شکن بانک جادوگری گرینگاتس است.»

خانوادهٔ ویزلی یک ماه در مصر خواهند ماند و قبل از شروع سال تحصیلی جدید هاگوارتس از سفر خواهند گشت چراکه پنج فرزند خانوادهٔ ویزلی در حال حاضر در آنجا محصل هستند.

هری عکس متحرک را از نظر گذراند و با دیدن هر نهٔ عضو خانوادهٔ ویزلی که جلوی هرم بزرگی ایستاده بودند و با شوق برایش دست تکان می‌دادند لبخندی به پهنای صورتش زد. خانم ویزلی تپل و قدکوتاه، آقای ویزلی قدبلند و رو به طاسی، شش پسر و یک دختر که همگی (با اینکه در عکس سیاه‌وسفید معلوم نبود) موهای سرخ آتشین داشتند. درست وسط عکس، رونِ قدبلند و دیلاق بود که موش دست‌آموزش اسکبرز^۳ روی شانه‌اش قرار داشت

1- Arthur Weasley

2- Bill

3- Scabbers